



فصل یک

لورا^۱

آن سلیطه صابونم را برداشته است. کمد چوبی کوچکی را که دارایی‌های ناچیز دنیوی‌ام در آن جای گرفته است، زیر و رو می‌کنم. یک تونیک نخ‌نما. یک جفت جوراب. چند رمان پاره‌پوره که آن‌قدر آن‌ها را خوانده‌ام که عملاً پودر شده‌اند. اما خبری از صابون نیست.

در حالی که محتویات کمد دیواری را روی تخت باریکم خالی می‌کنم، زیر لب غر می‌زنم: «می‌کشمش. صورتش رو خط‌خطی می‌کنم. از فرق سر تا نشیمنگاهش رو سفره می‌کنم. من...»
«لور، فقط یه قالب صابونه.»

سر جایم خشکم می‌زند و به سمت تریستان^۲ می‌چرخم. به دیوار تکیه داده، دست‌به‌سینه ایستاده و مچ یک پایش را روی پای دیگر انداخته است. دسته‌ای از موهای سیاهش روی چشمانش ریخته و لبخند محوی روی لبانش نقش بسته است.

یادآوری کاری که برای به دست آوردن آن یک قالب صابون که تجملی بی‌حدوحصر محسوب می‌شد، انجام دادم، لرزه بر اندامم می‌اندازد. وقتی زبانم را به پشت دندان‌هایم می‌کشم، هنوز هم طعم ترش و گندیدهٔ عرق سرپرست زندان و...؛ نباید به آن فکر کنم.

^۱ Lor

^۲ Tristan

با غیظ می‌گویم: «فقط یه صابون نیست. می‌دونی مجبور شدم براش... چی کار کنم؟» با محو شدن لبخندش، حرفم را قطع می‌کنم. برادرم چشمانش را ریز می‌کند، دستانش را پایین می‌اندازد و قدمی به سمتم برمی‌دارد. تقریباً سی سانتی‌متر از من بلندتر، عضلانی و در عین حال لاغر است و با وجود تیرگی زیر چشمانش، بیش از حد خوش‌قیافه است؛ حقیقتی که خودش هم به‌خوبی از آن آگاهی دارد.

تریستان می‌پرسد: «چی کار کردی؟ گیر کلاوا^۱ افتادی؟» نگاهم به نگاه ویلو^۲ گره می‌خورد. روی تختش که کنار تخت من قرار دارد، نشسته و لحظه‌ای درک متقابل را با هم سهیم می‌شویم. چشمان تیره و درشت خواهرم لبریز از همان اندوه سنگینی است که می‌دانم در نگاه خودم نیز بازتاب یافته است. می‌گویم: «هیچی.» آخرین چیزی که در این لحظه می‌خواهم، این است که تریستان بخواهد در مقابل سرپرست زندان از شرافتم دفاع کند.

کاری که کلاوا وادارم کرد انجام دهم، تازگی ندارد. این نخستین باری نبود که در این مکان مجبور می‌شدم گلیمم را از آب بیرون بکشم، و اگر این کار یک روز دیگر زنده ماندن در نوسترازا^۳ را برایم تضمین کند، بارها و بارها تکرارش خواهم کرد. تریستان نیت پاکی دارد، اما گاهی از یاد می‌برد که برای زنده ماندن در میان این دیوارهای سنگی بی‌رحم، چه تاوان سنگینی پرداخته‌ایم. تریستان با لحنی هشدارآمیز می‌گوید: «لور.»

«فقط بی‌خیالش شو، باشه؟ بهتره جزئیاتش رو ندونی.» دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و چشمان تیره‌اش برقی می‌زند. قصدش فقط حمایت از من است، اما گاهی باید سرش به کار لعنتی خودش گرم باشد.

ویلو از روی تخت برمی‌خیزد و گرد و خاک تونیک خاکستری و نازکش را می‌تکاند؛ گویی با این کار لباسش واقعاً تمیز می‌شود. ده‌ها تخت دیگر فضای اتاق را اشغال کرده و در امتداد دیوارها ردیف چیده شده‌اند. سقف آن‌قدر کوتاه است که تریستان برای جلوگیری از برخورد سرش با آن، مجبور است گردنش را خم نگه دارد. ملحفه‌هایی که شاید در گذشته‌های دور رنگی از سفیدی بر خود داشته‌اند، روی تخت‌ها کشیده شده‌اند؛ در کنار بالش‌های خاکستری و رنگ‌ورورفته‌ای که از فرط

^۱ Kelava

^۲ Willow

^۳ Nostraza

نازکی، عملاً هیچ فایده‌ای ندارند. اگر بخت یارت باشد، شاید تجمل داشتن یک پتوی پشمی زبر نصیبت شود؛ اما این هم مانند قالب صابون من، موهبتی نایاب محسوب می‌شود. اگر پتوی بدون سوراخی گیر بیاوری، حتماً تو را نظر کرده‌ زرا^۱ می‌نامند.

ویلو بازویش را در بازویم حلقه می‌کند و با صدایی آرام می‌گوید: «بیا بریم صبحونه بخوریم. برات یه صابون جدید می‌گیریم.» موهای سیاه، ژولیده و بی‌حالتش تا کمی پایین‌تر از لاله گوشش می‌رسد. از زمان آخرین شیوع شپش که موی سر همه ما را از ته تراشیدند، موهایش فقط همین قدر رشد کرده است. هفته‌ها شبیه به ارتشی از سیب‌زمینی‌هایی بودیم که درون گونی‌های خاکستری و بی‌قواره محبوس شده باشند. دستم را لای موهایم می‌کشم و اخم می‌کنم. موهای من نیز مانند برادر و خواهرم، همچون دل شب سیاه است و کمی بیشتر از موهای ویلو بلند شده و تقریباً به چانه‌ام می‌رسد.

بلندترین اندازه‌ای که تا به حال توانسته‌ام موهایم را نگه دارم، تقریباً تا وسط کمرم بوده است. اما این موضوع به سال‌ها پیش برمی‌گردد و حتی در آن زمان نیز، موهایم به قدری خشک و شکننده بود که هرگاه از خواب برمی‌خاستم، تارهای مو همچون توده‌ای از کرم‌های خشکیده تمام بالش‌م را فرا می‌گرفت.

حالا کمی سالم‌تر به نظر می‌رسد، اما نوسترازا پیوسته شلوغ‌تر شده و بیماری در آن بیداد می‌کند؛ طوری که هر روز احتمال شیوع دوباره آفت وجود دارد. معجزه است که تا الان چنین اتفاقی نیفتاده است.

دستم را از بازوی ویلو جدا کرده و به نشانه تأیید سر تکان می‌دهم. سپس وسایلم را دوباره در کمد می‌چپانم و در را چنان محکم می‌بندم که روی لولاهایش می‌لرزد. قفلی در کار نیست؛ مشکل اصلی همین است. در اینجا واقعاً هیچ چیز متعلق به هیچ کس نیست. همه چیز، از جمله جسمان و به یقین روحمان، امانتی موقتی به شمار می‌روند. تنها چیزی که هنوز نتوانسته‌اند تسخیر کنند، ذهنم است؛ هرچند با گذشت هر سال، این ادعا کمرنگ‌تر می‌شود.

تریستان و ویلو جلو می‌افتند و من در راهروی تاریک و باریکی که با سوسوی چراغ‌های دیواری روشن شده است، به دنبالشان راه می‌افتم. دیوارهای سنگی از شدت رطوبت، لغزنده و براق به نظر می‌رسند. فضای داخل نوسترازا همیشه نمور است و کاملاً اطمینان دارم که همه این نم و رطوبت،

فقط آب نیست. مدت‌ها پیش با خود عهد بستم که زیاد درگیر این موضوع نشوم که چه کثافت دیگری از میان آن آجرها به بیرون می‌تراود. تنها با همین خودفربیی‌های مداوم است که تاب روبه‌رو شدن با روزی دیگر را پیدا می‌کنم.

به خاطر من دیر به صبحانه می‌رسیم و احتمالاً چیزی برای خوردن گیرمان نخواهد آمد. آن‌ها شکایتی به زبان نمی‌آورند یا مرا مقصر نمی‌دانند، اما به هر طریقی که شده، این لطمه را برای برادر و خواهرم جبران خواهم کرد.

هنگام عبور از مقابل خوابگاهی دیگر، به داخل سرک می‌کشم؛ چراکه می‌دانم رقیب سرسختم، جود، آنجا می‌خواهد. شاید برای تسویه‌حساب چیزی از وسایلش کش بروم. چه بسا صابونم در کمد او باشد. به اندازه کافی احمق هست که وسایلی که دزدیده را در جایی پنهان کند که هر کسی قادر به یافتنشان باشد. می‌خواهم با عجله به داخل یورش ببرم که ترستان مچ دستم را می‌گیرد.

«نکن. ارزشش رو نداره.» نگاهم با نگاهش تلافی می‌کند؛ خشم به گلوله فشرده غیظی که چون سنگی متراکم در میان سینه‌ام جا خوش کرده، سقلمه می‌زند. با این تفاوت که این توده فشرده و سیاه درون سینه‌ام، برخلاف زغال‌سنگ، هرگز قرار نیست زیر این فشار به الماسی درخشان تبدیل شود.

درک نمی‌کند. ترستان یکی از سوگلی‌های این لجن‌زار است. به‌عنوان یک زندانی، هیکلی قوی و تنومند دارد، جذابیت ظاهری‌اش هم که جای خود را دارد و همین ویژگی‌ها باعث شده اکثر نگهبان‌ها را رام خود کند. آن‌ها به قصد تمسخر، او را شاهزاده نوسترازا صدا می‌زنند؛ اما از آنجا که خود ترستان هم با این شوخی همراهی می‌کند، همیشه دست بالا را دارد.

چهره‌اش ملایم می‌شود: «برات یه صابون دیگه می‌گیرم. قول می‌دم.»

حتی اگر نگهبان‌ها به ترستان روی خوش نشان دهند، این مرحمت هرگز شامل حال من یا ویلو نمی‌شود. به خاطر حفظ امنیتان، پیوند خانوادگی ما از سایرین مخفی مانده است و البته ترستان هم در این ماجرا مقصر نیست؛ اما روزهایی هست که از سهولت گذران زندگی برای برادرم، خونم به جوش می‌آید. مسلماً این قضاوت چندان منصفانه نیست، چراکه او از همان ابتدا هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای محافظت از هر دوی ما انجام داده است.

می‌گوییم: «باشه.» و با تمام وجود تلاش می‌کنم مانع از سرازیر شدن اشک‌های ناخواندهٔ درون چشم‌هایم شوم. با خون دل خوردن آموخته‌ام که چگونه بغض را فروبخورم و سرکوبش کنم. اشک ریختن تنها زمانی فایده دارد که بتوان از آن به عنوان یک سلاح بهره برد. اما تحمل بعضی روزها، از بقیه طاقت‌فرساتر است.

معه‌ام همیشه خالی و گلویم به خشکی عمیق‌ترین غارهای بی‌آب و علف است. زخم‌های در حال التیام پشتم که یادگار شلاق‌های دو هفته پیش است، هنوز هم با هر حرکت ناگهانی تیر می‌کشد. وقتی کاملاً «اتفاقی» یک کاسه سوپ جوشان را روی شکم و ران‌های یکی از نگهبان‌های به شدت شرور خالی کردم، این‌گونه حقم را کف دستم گذاشتند. حقش بود و از هیچ چیز پشیمان نیستم. فقط امیدوارم تخم‌هایش چروکیده و از جا کنده شده باشد.

امروز، سنگینی خفقان آور تک‌تک آن دوازده سالی را که درون این دیوارهای محبوس‌گذرانده‌ام، با تمام وجود حس می‌کنم. دوازده سال حبس، صرفاً به جرم به دنیا آمدن؛ به تاوان به دوش کشیدن ننگ میراثی شوم که هرگز طالبش نبودم و حتی درک درستی از آن ندارم.

هر ثانیه و هر دقیقه، تمام تمرکز معطوف به روزی است که سرانجام رنگ آزادی را ببینم. در خواب با این رؤیا زندگی می‌کنم و در بیداری آن را مقابل چشمانم می‌بینم. این تمنا را در اعماق استخوان‌هایم لمس می‌کنم. یک روز از این خراب‌شده بیرون خواهم رفت و تقاص تمام چیزهایی را که پادشاه آرورا^۱ از ما ربوده است، از او پس می‌گیرم. تاوان تمام بلاهایی را که بر سرمان آورده است.

اما نمی‌توانم فقط به فکر فرار باشم. حتی اگر می‌توانستم هم بدون تریستان و ویلو نمی‌رفتم. آزادی بدون آن‌ها هیچ معنایی ندارد.

روزی راهی پیدا خواهیم کرد تا همه‌مان را از اینجا بیرون ببرم. در راهرو به راه می‌افتیم؛ ویلو دستم را می‌گیرد و نگاه‌های نگرانش را به سمتم می‌دوزد. ویلو عضو لطیف مثلث کوچک و درب‌وداغان ماست. به‌رغم قساوت خردکنندهٔ نوسترازه، همچنان پروانه‌ای دل‌رحم باقی مانده است که به محافظت من نیاز دارد. در حالی که اینجا در حال خفه شدن هستیم،

^۱ Aurora

آرورا اشاره به پدیده‌ی شفق قطبی دارد؛ نورهای رنگین و درخشانی که در آسمان مناطق قطبی دیده می‌شوند. این واژه در لاتین به معنای سپیده‌دم است

هر کاری لازم باشد برای تضمین امنیتش انجام می‌دهم؛ البته تا جایی که در این زندگی خالی از همه چیز، کاری از دستم بریاید.

اما همگی مراقب یکدیگر هستیم و گاهی اوقات، من هم به او نیاز پیدا می‌کنم. لحظه‌ای بعد، حس می‌کنم دستی به باسنم چنگ می‌زند؛ به سرعت می‌چرخم، مشت‌م را عقب می‌برم و آماده می‌شوم تا ضربه‌ای خردکننده وارد کنم. با این که می‌بینم آئرو^۱ است، از روی حرص دندان فروچه‌ای می‌کنم و مشت‌م را حواله‌اش می‌کنم. جاخالی می‌دهد و در حالی که مشت‌م با فاصله یک تار مو از کنارش رد می‌شود، نیشخندی روی صورتش می‌نشیند.

«بی‌خیال لور، این جور ی با هم بند محبوبت رفتار می‌کنی؟»

پوزخندی می‌زنم و پیش از آن که رویم را برگردانم، با ریشخند می‌گویم: «محبوب». اما او بازویش را دور کمرم حلقه می‌کند و پشت‌م را به سینه‌اش می‌فشارد؛ سپس چانه‌اش را در گودی گردنم می‌گذارد. می‌توانم نیشخندی را که نثار ترستان و ویلو می‌کند، حس کنم.

«فقط یه دقیقه وقتش رو می‌گیرم.»

ویلو برای اطمینان نگاهم می‌کند و من به نشانه تأیید سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «دارم می‌آم. برام چند تا سنگ کنار بذارید.» ویلو به شوخی‌ام درباره نان‌های سفت صبحانه غذاخوری پوزخند می‌زند، در حالی که ترستان با نگاهی هشدارآمیز به آئرو خیره شده است.

می‌گویم: «فقط برو. من خوبم.»

ترستان می‌گوید: «اذیتش کنی، می‌کشت.» و من در حالی که خودم را از آغوش آئرو بیرون می‌کشم، چشم‌غره‌ای می‌روم.

آئرو به نشانه تسلیم دست‌هایش را بالا می‌برد، نیشخندش حتی پهن‌تر می‌شود و می‌گوید: «فهمیدم، رئیس.»

می‌گویم: «برو دیگه.» ترستان به همراه ویلو رو برمی‌گرداند؛ پیش از آن که در راهرو به راه بیفتند و پشت پیچ ناپدید شوند، برادرم نگاه تهدیدآمیز دیگری به آئرو می‌اندازد.

به محض این که می‌روند، دستان آئرو دور کمرم حلقه می‌شود و پیش از آن که لب‌هایش را روی لبانم بکوبد، مرا به دیوار می‌فشارد. او که چندین سانتی‌متر از من بلندتر است، اندامی لاغر و ترکه‌ای

دارد. در نوسترازا که همیشه همه در آستانه گرسنگی و مرگ هستند، هیچ کس از نعمت گوشت اضافی روی استخوان هایش برخوردار نیست.

پیش از آن که مرا از زمین بلند کند، دستانش روی باسن و پشت ران‌هایم می‌لغزند و پاهایم دور کمرش حلقه می‌شوند. در حالی که غرق در بوسه هستیم، دستانم را دور گردنش می‌پیچم و زبان‌ها و دندان‌هایمان در برخوردی خیس و جنون‌آمیز به هم می‌رسند. این بوسه ملایم یا شیرین نیست، اما زندگی محصور در میان این دیوارها نیز هیچ چیز ملایم یا شیرینی در خود ندارد. بعد از سال‌های طولانی حبس در این مکان، خاطره شیرینی و لطافت، به اندازه ستاره‌های آسمان، دور و دست‌نیافتنی به نظر می‌رسد.

نفس‌های تب‌آلودمان راهروی باریک را پر می‌کند و شکرگزارم که همه از قبل برای خوردن صبحانه رفته‌اند. آثرو پایین‌تنه‌اش را به من می‌فشارد و کیرش که سفت و آماده است، به شکمم فشار می‌آورد. همان‌طور که خودش را به من می‌کوبد، انگشتانم لای موهای خرمایی‌اش گره می‌خورد و ناله‌ای سر می‌دهم. وقتی دو سال پیش وارد این زندان شد، مظهر یک دزد جوان و شیک‌پوش بود؛ اما نوسترازا آن جرعه حیات‌ی زندگی را که از همه‌مان می‌مکد، از او هم ربوده است. چشمان آبی روشن او که زمانی از شیطنتی هوشمندانه برق می‌زد، با این درک تلخ که او هم مثل همه ما در نهایت همین‌جا خواهد مرد، کم‌فروغ شده است.

با این حال، آثرو یکی از معدود زیبایی‌هایی است که در این جهنم‌دره می‌توانم به آن چنگ بیندازم. در حالی که دهانش هنوز روی دهانم است، می‌گوید: «امشب پشت آهنگری من رو ببین.» دستانش از زیر تونیک به سمت پهلوهایم بالا می‌خزند و انگشتانش به آرامی زخم‌هایم را لمس می‌کنند. «بهت نیاز دارم.»

فشار دهانش صدای پاسخم را خفه می‌کند و فقط به نشانه تأیید سر تکان می‌دهم؛ در حالی که زبانش با زبانم گره می‌خورد، از روی رضایت ناله‌ای سر می‌دهم. در این روزگار تیره و تار، این ذره ناچیز از لذت، نور ضعیفی است که از میان شکاف‌های باریک تاریکی سوسو می‌زند.

صدای تندی به گوش رسید: «هرزه.» بوسه‌مان را نیمه‌کاره رها می‌کنیم. جود در راهرو ایستاده و موهای بلوند و چرک‌مرده‌اش با موج‌هایی بی‌حالت تا روی چانه‌اش ریخته است. دست‌های لاغرش را روی سینه گره کرده و پوزخند کج روی لبش، سرشار از تحقیر است: «ولگرد شماره یک نوسترازا، مگه نه لور؟ درست همین‌جا تو ملاءعام مثل یه حیوون جفت‌گیری می‌کنی؟»

نگاه نافذش به سمت آئرو می‌چرخد و اخم روی پیشانی‌اش از سر نارضایتی در هم می‌رود. در حالی که با نگاهم دنبال اثری از صابونم می‌گردم، گویی ممکن است آن را مثل گردنبندی به گردن آویخته باشد، می‌گویم: «گمشو جود.» انگار فکرم را خوانده باشد، پیش از آن که با بی‌خیالی انگشتانش را روی گلو و سپس بازوهایش بکشد، درست مثل کسی که زیر دوش خودش را می‌شوید، پوزخندی می‌زند. من نیز با لبخندی مشابه پاسخش را می‌دهم. شاید صابونم را دزدیده باشد، اما خوب می‌دانم از همان لحظه ورود آئرو - پس از دستگیری‌اش به جرم ورود غیرقانونی به منطقه زمردی^۱، یعنی ثروتمندترین محله آئرو - چشم جود دنبالش بوده است.

دروغ است اگر بگویم از این که آئرو به جای او به من علاقه‌مند شده، غرق در لذتی غرورآمیز نشده‌ام. برای این که حرصش را دریاورم و روی اعصابش راه بروم، یکی از بازوهایم را دور گردن آئرو حلقه می‌کنم و انگشتان دست دیگرم را روی سینه او می‌کشم؛ سپس سرش را برای بوسه‌ای عمیق و طولانی پایین می‌آورم. احساساتم نسبت به آئرو پیچیده است.

دل باختن در میان دیوارهای نوسترازا، جایی که دیر یا زود همه‌چیز را از تو می‌گیرند، بیش از حد دشوار است. تنها کسانی که تا به حال به قلبم راه داده‌ام تریستان و ویلو هستند، و می‌دانم که همین هم اشتباه بزرگی است. هر بار که با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کنند، یا هر بار که یکی از آن‌ها کتک می‌خورد و در انفرادی حبس می‌شود، تلاش می‌کنم و جودشان را از روجم بتراشم و پاک کنم، به این امید که در هنگام مرگشان، درد کمتری به جانم بنشیند.

تمام چیزی که می‌توانم به آن امید بیندم این است که بالاخره روزی بتوانم همه‌مان را از این جهنم‌دره بیرون ببرم. با این که رویایی محال به نظر می‌رسد، اما با چنگ و دندان به آن می‌چسبم، چرا که این تنها دارایی من است.

جود از روی حرص دندان قروچه‌ای می‌کند و پیش از آن که با عصبانیت به سمت سالن غذاخوری قدم بردارد، تنه‌ای به شانهام می‌زند و از کنارمان می‌گذرد.

آئرو می‌گوید: «ما هم باید بریم غذا بخوریم، وگرنه چیزی نمی‌مونه. بعد از این که شیفت تموم شد ببینمت؟» دستم را می‌گیرد و با هم راهی راهرو می‌شویم.

سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. امروز شیفت رختشوی خانه من است؛ ساعت‌های متمادی در آن گرمای طاقت‌فرسا سپری خواهد شد و باید با هم زدن پاتیل‌های غول‌بیکر پر از ملافه‌های کفی و خیس، به کمر و بازوهایم فشار بیاورم؛ ملافه‌های چرک‌مرده‌ای که تنها رنگ‌ورویی محو از گذشته‌شان به جا مانده است. بعد از این کار سخت، به چیزی برای عوض کردن حالم نیاز خواهم داشت و آثرو معمولاً بهترین مسکن موقت است.

پیچ راهرو را پشت سر می‌گذاریم و وارد سالن غذاخوری می‌شویم؛ جایی که از همین حالا همه‌مدها زندانی در آن به پا شده است. مثل همیشه، صداها با درهم‌آمیختن هیاهوی جمعیت، گوش‌خراش و آزاردهنده به نظر می‌رسند. زندانیان تلاش می‌کنند تک‌تک تائیه‌های ارزشمند این لحظات کوتاه آزادی در طول روز را با صحبت و هیاهو پر کنند؛ سی دقیقه برای صبحانه، و سی دقیقه برای شام.

ما ساعت‌های باقی‌مانده روز را به سختی جان می‌کنیم؛ عده‌ای در معادن جواهر، گروهی در آشپزخانه‌ها، برخی در آهنگری، عده‌ای مشغول نظافت، دسته‌ای سرگرم خیاطی و بقیه درگیر انجام صدها وظیفه روح‌فرسای دیگر هستند که هیچ انسان آزادی‌هرگز به انجامشان تن نمی‌دهد. وقتی شیفت کاری به پایان می‌رسد، شاید بتوانی یک ساعت فرصت برای استراحت پیدا کنی، اما آن هم به شرطی است که از فرط خستگی بلافاصله روی تخت نیفتی. با این حال، امشب هر طور شده انرژی لازم را پیدا خواهم کرد، چرا که در این مکان سراسر بدبختی، باید به هر روزنه کوچکی از امید چنگ بیندازم.

جود به همراه دارودسته‌اش سر میزی نزدیک به انتهای صف غذا می‌نشیند؛ نوچه‌هایی که یکی از دیگری بدعق‌تر و موذی‌تر هستند. او در حالی که آستین تونیکش را بالا می‌زند و ساعدش را جلوی صورت همراهانش می‌گیرد، می‌گوید: «عاشق بوی صابون جدیدم نشدین؟ پوستم دقیقاً بوی رز می‌ده.»

سر جایم می‌خکوب می‌شوم و چنان به او خیره می‌مانم که گویی می‌خواهم با نگاهم جمجمه‌اش را سوراخ کنم. جود سرش را بالا می‌آورد و لبخندی خونسرد روی صورت استخوانی‌اش می‌نشیند. آن سلیطه.

پیش از آن که بتوانم به عواقب کارم فکر کنم، به راه می‌افتم. با فریادی خشمگین به سمتش خیز برمی‌دارم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کنم. به محض برخورد با او، صدلی واژگون می‌شود